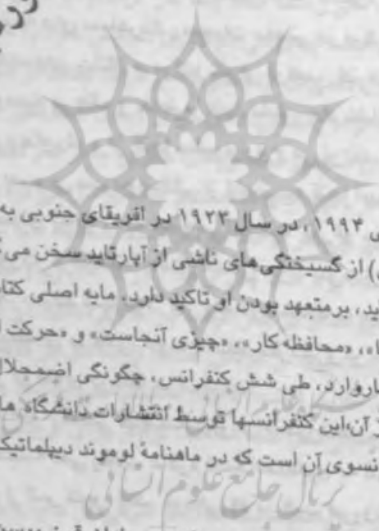


پیشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

اضمحلال استعمار در افریقای جنوبی
 از خلال زندگی نادین گوردیمر

دنیای دیگر
 ترجمه مجید توتلی
 نادین گوردیمر



• اشاره

نادین گوردیمر برنده جایزه نوبل ادبی ۱۹۹۴، در سال ۱۹۲۴ در افریقای جنوبی به دنیا آمد و اکنون در شهر ژوهانسبورگ زندگی می‌کند. اغلب آثار او (رمان و داستان) از گسیختگی‌های ناشی از آهارتاید سخن می‌گوید. او خود را نویسنده‌ای متعهد نمی‌داند اما نوشته‌هایش بویژه مطلبی که در پی می‌آید، بر متعهد بودن او تأکید دارد. مایه اصلی کتابهایش را مسائل سیاسی شکل می‌دهد، برخی از آثار او عبارتند از: «دنیای خارجیها»، «محافظه کار»، «چیزی آنجاست» و «حرکت اصلی».

وی در پاییز سال ۱۹۹۴ در دانشگاه هاروارد، طی شش کنفرانس، چگونه اضمحلال استعمار دوگانه افریقای جنوبی را از خلال زندگی خود تشریح می‌کند، که پس از آن، این کنفرانسها توسط انتشارات دانشگاه هاروارد گردآوری شده و به چاپ می‌رسد. آنچه پیش رو دارید برگردان نسخه فرانسوی آن است که در ماهنامه لوموند دیپلماتیک (آوریل ۱۹۹۵) به چاپ رسیده است.

سال طرح علوم انسانی

سیصد سال استعمار پایان گرفت و این آیه‌ای بود روشن در پایان قرن بیست، سده‌ای که شاهد رنجها و مصیبت‌های بسیار بود. استعمار از آن پس به تاریخ پیوست و به غیر از مواردی محدود و موقت که اغلب مردم تحت سلطه، عرصه را بر سلطه گران تنگ کردند، دیگر از آن چیزی نماند.

پایان بزرگ این دوره استعمار، طی سالهای ۱۹۹۱ تا ۱۹۹۴ رخ نمود و در جریان این سالها افریقای جنوبی به نحو شکفت آوری توانست از یک استعمار دوگانه نجات یابد و منظره باشکوه آزادی انسان در آنجا به زیبایی جلوه گر شود. می‌گویم استعمار دوگانه به این دلیل که در کشورهای تحت استعمار انگلیس، فرانسه، پرتغال و دیگر قدرتهای اروپایی، با شکست استعمارگران و با بازگشت آنها، کشور به بومیان واگذاشته می‌شد، اما، افریقای جنوبی، در ابتدای قرن، از استعماری خارجی - هلندیها، فرانسویها و سرانجام انگلیسی‌ها - به استعماری داخلی کشیده شد که در آن اقلیتی سفیدپوست بر اکثریت سیاهپوست حکومت می‌کرد. افریقای جنوبی با خلاصی از امپریالیسم بریتانیا، هنوز با آزادی فاصله بسیار داشت. نظام

پلیسی بر اساس اصلی که پوست سفید استعمارگران را برتر از پوست سیاه می‌دانست، برقرار شده بود. معتقدم که باید در هر کجا، میان آنهایی که نخستین استعمارگر بوده‌اند و کسانی که در نسلهای بعدی ظهور کرده‌اند، تمایز قائل شد. میان «پیشاتازان» که برای استقرار در کشوری جنگ می‌کنند، بومیان یا سیاهپوستان را می‌کشند، و گروه دیگر که در جامعه‌ای عاری از هر نوع خطر به دنیا آمده، نشو و نما کرده و مطابق با این نظریه که «به طور ژنتیک نژادهایی پست وجود دارد» شکل گرفته‌اند.

من با تولد خود در افریقای جنوبی، در دهه 'بیست، در چنین تیره‌ای رقم خوردم. من هرگز زندگی خود را نخواهم نوشت. در حفظ زندگی خصوصی خود بسیار مراقبت کرده‌ام، اما اکنون فکر می‌کنم که در آن سوی بعد شخصی‌ام تجربه من کاملاً مناسب است و اگر این تجربه با دیگر نویسندگان مقابله شود، می‌تواند بخش کوچکی از تاریخ را معرفی کند. این نوشته، یک نتیجه‌گیری نیز خواهد داشت که فکر نمی‌کنم در زمان حیات به آن دست یابم.



در شهری که از آن طلا استخراج می‌کردند مشغول گذران زندگی بودیم، شهری کوچک در پنجاه کیلومتری ژوهانسبورگ، گمشده در فلات و تقریباً دو هزار متر بالاتر از سطح دریا. منظره شهر را ضایعات معدنی پر کرده بود و اطراف ما را تپه‌های منظم زرد رنگ و پشته‌های سیاه‌رنگ رسوبات معدنی در بر گرفته بود. برای من که کودکی خود را در میان کتابهای مصور انگلیسی مملو از عکسهای جنگل و مراتع خوش ترکیب گذرانده بودم، این منظره زشت جلوه می‌کرد، اما اکنون آنها را زیبا می‌بینم. دشتهای وسیع پر علف و خاطره آنها یادآور یک نشانه بود، اما اگر آن زمان توانسته بودم این احساس را داشته باشم که افقهای هستی پهناورند و از آنجا چشم و روح می‌توانند جابجا شوند...

مادرم در شش سالگی از انگلستان و پدرم در سیزده سالگی از لغونی به آنجا آمده بودند. مادرم در فضای لجوج و محدود طبقات متوسطی بزرگ شده بود که درسهای پیانو را به همه می‌آموخت. پدر او بیشتر به سبب روح ماجراجویانه‌اش به آنجا مهاجرت کرده بود نه از روی ضرورت و شایسته یافتن الماس بود. پدرم از روی بیچارگی و برای فرار از آشوبهای ضدیهودی، توسط پدرش به دوردستها فرستاده شده بود. پدر و مادرم شاید به سبب سن کمی که داشتند به هنگام فرار از مفاک اقتصادی و اجتماعی، هیچ گونه رابطه‌ای با کشور موطن، حفظ نکردند و بر خلاف بسیاری از سفیدپوستان شهر، آنها نمی‌توانستند از هیچ «خانه» مشترکی «در آن سوی دریاها حرف بزنند».

هر چند که هر دو یهودی بودند، اما در زندگی جامعه یهودی شهر، عضویت نداشته و به هیچ یک از تشکیلات صهیونیستی آن زمان وارد نشدند. به کنیسه نمی‌رفتند. مادرم اصلاً اعتقادی به آنها نداشت و پدرم که در کودکی ارتدکس بود، تنها آن را تحسین می‌کرد. در کتابی از آلبر کامو، ژاک، کودکی که در الجزایر، زندگی می‌کرد و در آنجا به دنیا آمده بود، از مادر خود می‌پرسد: «مامان، وطن چیه؟» و مادر در پاسخ می‌گوید: «نمی‌دانم.» و کودک می‌گوید: «فرانسه است.»^۱

اگر در کودکی از من این پرسش را می‌کردند احتمالاً پاسخ می‌دادم: «انگلستان وطن است.» تحت الحمایگی افریقای جنوبی یک سال پس از تولد من پایان یافت؛ اما افریقای جنوبی، دولت، مقتدر و مستقلی بود که هنوز از پادشاهی انگلستان فرمان می‌برد. انگلستان بسیار دور بود و نقشه جغرافی، آن را در نیم کره شمالی نشان می‌داد. در سالهای ۲۰ یا ۳۰، برای رفتن به آنجا با کشتی، باید چهار هفته در راه بود. ما در پایین نقشه قرار داشتیم. به حساب نمی‌آمدیم، مفهوم هستی خود را تنها در تلاشهای روزانه خود درمی‌یافتیم.

ایتالو کالوینو در کشوری مستعمره متولد نشده بود، اما می‌دانست که یک کودک زودانگار، در شهری کوچک در ایتالیا، در جامعه‌ای مختلط، می‌توانست احساس کند که در «کشش کن» دنیا زندگی می‌کند. او توصیف می‌کند که چگونه در کودکی، به هنگام عبور از مقابل پنجره‌های سالن سینما، آنجا که صدای دوبله شده فیلمهای آمریکایی به بیرون درز می‌کرد، صدای

آن دنیای دیگر را که دنیا بود، شنیده است.»^۲

این منظره کاملاً برداشتی را که من از زندگی داشتم نشان می‌دهد؛ به استثنای اینکه در مورد من، قضیه مربوط به چیزی مهمتر، مقاومتر و بنابراین زیانبارتر بود.

از همان زمان که هنوز بسیار جوان بودم، احساس می‌کردم که آن «دنیای دیگر» (دنیای کتابهایی که از کتابخانه به امانت می‌گرفتم، دنیای سینما) دنیای دیگری بود که دنیا بود و ما در بیرون از آن زندگی می‌کردیم.

شاید روزی، او ما را فرا می‌خواند. اگر شانس می‌آوردیم، اگر بسختی کار می‌کردیم احتمالاً می‌توانستیم موفق شویم آن را ببینیم. و من همان طور که بزرگ می‌شدم، این دنیا شکل می‌گرفت: لندن، دیکنز و ویرجینیا وولف پاریس بالزاک و،

پروست. در مورد امریکا باید گفت که آن هنوز در سفرنامه‌های مهندسان بازنشسته معدن، کارگران و همسرانشان و دوستان مادرم شکل نگرفته بود؛ آنهایی که تمام زندگی خود را برای یک سفر به «کشور» یعنی انگلستان صرفه جویی می‌کردند.

در اطراف خود پیشینه‌ای نمی‌دیدم.

بیوستگی هایم با «اکنون» که در آن بزرگ می‌شدم، محکمتر بود.

والدینم هیچ گاه از سیاست حرف نمی‌زدند، فقط یک بار آن هم در طول جنگ، آن هنگام که آرزو می‌کردند که

«هم میهنان» - انگلیسیها - بر آلمانیها فایز آیند، به نوعی طرفداری سیاسی خود را ابراز کردند.

در آن هنگام من حتی کوچکترین تصور ذهنی‌ای از جنگی که برای به دست گرفتن قدرت سیاسی در افریقای جنوبی آغاز شده بود، نداشتم، جنگی که میان آفریکانرها (آنهايي که بیش از بیست سال قبل از تولد من در جنگ «بوئرها» در مقابل

انگلیسی‌ها شکست خورده بودند) و فاتحان سفیدپوست افریقای جنوبی و طرفدار انگلیسی در گرفته بود.

کودکان پابرهنه، سفیدپوست آفریکانر - قربانیان شکست و قحطی - را می‌دیدم که روزنامه می‌فروختند، درست همان

طور که سیاهپوستان را که قربانی شکستی بزرگتر بودند می‌نگریستم. شکست آنها بزرگتر بود چون خاک آنها در دیده شده و تمام حقوق اداره زندگی از آنها گرفته شده بود. آنها پس از یک روز کار مداوم و نوکری اربابان شهر، به «کتوها» (محلّه)

کثیف و دورافتاده‌ای که برای اسکان سیاهپوستان در نظر گرفته بودند) فرستاده می‌شدند.

به تازگی با خواندن شرح حال مارگریت دورا، در کودکی استعمارزده‌اش در هندوچین، انعکاسی از دوران کودکی خود را

در افریقای جنوبی دیدم. خانواده‌اش در مقابل گیشه ادارات منتظر نمی‌ماندند و به کار آنها جلوتر از آن‌ها رسیدگی می‌شد... مارگریت از این تفاوت رفتار شکایتی نمی‌کند. اختلاف نژادی برای او یک واقعیت طبیعی است.^۲

همان طور که برای من بود.

از خانه‌های ما

جایگاه من چه بود؟ آیا می‌توانست مرا به رسمیت بشناسد؟ از طرفی، آن دنیای دیگری که دنیا بود بالواقع وجود داشت و

در آن جینگر راجرز و فرد آستر روی دکور ابرهای کوچک می‌رقصیدند - برای وارد شدن به صحنه آن دنیا، دوست داشتم رفاصه بشوم - و موریس شوالیه، آواز پاریس را در آن می‌خواند. سرزمینهایی وجود داشت که روی آنها کتی هیت کلیف از

این سو به آن سو می‌رفت و پارک لندن که در آن مسترها لویی گردش می‌کرد.

از سوی دیگر، درست در مقابل در ورودی خانه ییلاقی ما با ایوانی سرخ رنگ و دو درگاه شیشه‌ای جریان وسیع و

بیوسته زندگی وجود داشت، از بحام زبانهایی که نمی‌فهمیدم اما بخشی از دلچسب‌ترین تربیت شنیداری مرا شامل می‌شد،

تمام این منظره طوری توسط مربیهایم توصیف شده بود که گویی هیچ رابطه‌ای با من ندارند.

این تجربه دربرگیرنده و بلند، نه تنها مرا از زمین و دریا بریده بود، بلکه از قانون و رسوم نیز جدا انداخته بود.

قرس سایه افکنده بود. مادرم به من می‌گفت، در طول راه مدرسه از کنار معادنی که روی آنها معدنچیان سیاهپوست

زندگی می‌کردند، عبور نکنم. او نمی‌گفت برای چه، اما دلیل آن با قاطعیت گفتار بزرگترها در من شکل می‌گرفت و این ایده را

القاء می‌کرد که هر مرد سیاهپوست، منتظر عبور دختر بچه‌های مدرسه‌ای است تا آنها را مورد آزار قرار دهد. سالها بعد، دوست و هم‌پیشه^۱ نویسنده ام الیکام فاهل به من گفت که وقتی بسربچه‌ای بیش نبوده، به هنگام دوچرخه سواری، مادرش سفارش می‌کرده که زیاد از خانه دور نشود و اگر می‌بیند که راهش از مقابل بسربچه‌های سفیدپوست می‌گذرد، راه دیگری را انتخاب کند و از آنها فاصله بگیرد. ترسی که در درون او لانه کرده بود، پایدارتر از ترس درونی من بود، چون سیاهپوستان از لحاظ جسمی مورد آزار و اذیت سفیدپوستان قرار داشتند.

سراسقف دژ موند تو تو - آن گونه که هر دو آن را کشف کردیم - در کودکی اش، برای مدتی در «کتو»ی سیاهان در فلات و در آن سوی شهری که من در آن بزرگ شدم، زندگی کرده بود. امکان ملاقات میان من و او همان قدر بعید بود که سفر به کره ماه برای من. آیا هیچ گاه، صبحهای شنبه، هنگامی که شهرنشینان سفید و کتونشینان سیاه، خرید خود را از یک مغازه انجام می‌دادند، با یکدیگر برخورد نکرده بودیم؟ آیا وقتی که برای امانت گرفتن کتاب به کتابخانه شهرداری می‌رفتم - کتابخانه‌ای که ورود او به دلیل پوست سیاهش به آنجا ممنوع بود - با او برخورد نکرده‌ام؟ امکان دیدار ما در این مکانها شاید توجیه پذیر باشد اما در خانه، مدرسه، یا در میان هم‌دوره‌ایهایی که برایم انتخاب می‌کردند و در میان آنهايي که قانون به نوعی برایم مجاز کرده بود، امکان دیدن او وجود نداشت.

آخرین کتاب ناتمام آلبرکامو که در بالا به آن اشاره کردم به نظر، عنوان حیرت‌آوری دارد: «مرد اول»، اما ماجرای آن مسلماً به ماقبل تاریخ مربوط نیست. ژاک، بسربچه‌ای در یکی از مستعمرات است که در الجزیره به دنیا آمده و در آنجا زندگی می‌کند. سفیدپوست است و عرب نیست. بنابراین همان‌طور که از پاسخ او به مادرش دریافتیم، او خود را قاعدتاً فرانسوی می‌داند. اما او هرگز فرانسه را ندیده است. برای ژاک قهرمان داستان و برای من که کودک بودم، قربانیها، «مهاجرین مستعمره نشین» بودند و این شرح حال کسی بود که من هم همان‌گونه بودم. کسی که به جایی تعلق ندارد. کسی که هویت ملی ندارد.

ژاک، بستریج که بزرگ می‌شد، متوجه شد که باید «خود» خود را محو کند. یعنی اگر نمی‌خواهد باز بچه دست امپریالیسم باشد، اگر نمی‌خواهد آن خارجی‌ای باشد که عربها به عنوان یک غیرعرب به آن می‌نگرند و اگر نمی‌خواهد یک فرد منفی تلقی شود، در این راه، او باید از صفر شروع کند. او سازنده وجدان خود بود. «مرد اول» بود. جنس آن مهم نیست. باید به همان ضرورت برسیم یعنی خودم را بسازم. بر طبق استعاره^۲ مرد اول بدون مرجع قابل انطباق، ایستاده روی دویای خود، بدون سرمشق و روش کار.

البته آگاهی به این ضرورت، بسرعت متبادر نمی‌شود. جایگاه ما به عنوان سفیدپوست، بیرون از آن دنیا که دنیا بود، فراسوی دریاها، جایگاه حقیری بود، اما مطمئن و راحت؛ اگر به قوانین ساده‌ای مانند راه ترفتن از کنار معدنچیان سیاهپوست عمل می‌کردیم. اجزای متعارفی که کودکی را شکل می‌دهد متعلق به من بود، حداقل تا یازده سالگی، زمانی که نمی‌توانستم شرایط را جلوتر سوق داده و پایان شکفت انگیز آن را نظاره کنم.

اما با هر بلوغی کشمکش داخلی در فرد اتفاق می‌افتد.

ضرورت گسستن و ضرورت پیوستن.

برای انجام اولین حرکت، بیشتر هیجان داشتم تا شجاعت و به هر ترتیب احتمالاً به کمک زمان و اعتماد به نفس، به تنهایی به نتیجه می‌رسیدم.

آنچه مرا زمین گیر می‌کرد ناشناخته بودن «جهت حرکت» بود. می‌خواستم دور بزنم و برگردم، اما به چه چیزی می‌توانستم ببیوندم.

جوانان سفیدپوست، در شهر در باشگاههای ورزشی و گروههای مذهبی خود گرد هم می‌آمدند. روز یکشنبه در زمین

تنیس، با همانهایی که شنبه شب ملاقات کرده بودند، دوباره دیدار می‌کردند. زندگی منظم و مشخصی که در انحصار یک سفیدپوست بود، چیز دیگری نبود که بشناسم و می‌دانستم که نمی‌توانم خود را وقف آن کنم. در آن نوعی خطر می‌دیدم، مبهم اما تهدیدکننده، بیشتر یوغی در گردن بود تا یک پیوند. و من عقب‌نشینی کردم.

آن دنیا که دنیا بود از فراسوی دریاها، از آن پس در زندگی من به نمایندگی آمد. ابرهای کاغذی فردآستر و جینگر راجرز دیگر مطرح نبود بلکه این دنیای ادبیات بود که مرا غرق خود می‌کرد.

در خانه غذا می‌خوردم و می‌خوابیدم، اما بیشتر اوقاتم را در کتاب به سر می‌بردیم. در آنجا که احساس مذهبی وجود نداشت، ریلک در من جوششی ایجاد کرده و خلا درونی مرا پر می‌کرد، جخوف و داستایوسکی رازهای سهمگین رفتار بشری را بر من آشکار کردند. یات به من فهماند که چیزی قویتر از عشق شهوانی وجود دارد و آن عشق به عدالت است.

این نویسندگان و تعدادی دیگر از آنها، مربیهای من بودند و به لطف آنها من تلاش کردم تا خود را بسازم.

البته این جست‌وجو در مقابل انگیزه‌های ناخودآگاهی که مرا هدایت می‌کرد، برای من موفقیتی نبود. درحالی که خودم را به بزرگترین سعادت‌ها و اکتشافها اختصاص داده بودم. آنچه این دنیا می‌توانست انجام دهد و انجام داد، روبرو کردن من با یک امکان بود، امکانی برای خود من، میل به نوشتنم و آنچه با شناخت بسیار محدود خود از مردم و کشوری که در آن زندگی می‌کردم به روی کاغذ جاری می‌شد، وسیله‌ای بود که کُنه حقیقت مرا آشکار می‌کرد. آن که در آنجا وجود داشت و به من اجازه می‌داد تا بدان بازگردم و به «مرد اول» خالص خود، یعنی مرد - زن اول و انسانی بودن دست یابم.

از لحظه شروع، بدون آنکه بفهمم در حال انجام چه کاری هستم، وارد راهی شده بودم.

یکی از اولین داستانهایم، مربوط به خاطره‌ای از دوران کودکی‌ام می‌شد که فکر می‌کردم آن را فراموش کرده‌ام. در همان راه مدرسه‌ام، آنجا که از برخورد با معدنچیان سیاه‌فلات، نوری می‌گشودم، از مقابل مغازه‌هایی می‌گذشتم که برای تأمین مواد غذایی معدنچیان برپا شده بود و باعث می‌شد که آنها دیگر برای خرید وسایل مورد نیاز خود وارد شهر نشوند.

هر روز، هنگام عبور از آنجا، از خلال در ورودی مغازه‌ها نگاهی به درون می‌انداختم - بچه‌ها ولگردی را دوست دارند - و می‌دیدم چگونه فروشندگان با معدنچیان رفتار می‌کنند، چگونه با آنها به تندی حرف می‌زنند و برای انتخاب اجناس به آنها وقت نمی‌دهند. اما در مورد سفیدپوستان تمام امکانات در اختیار آنها قرار داشت و مغازه‌دار با کمال احترام با آنها رفتار می‌کرد. در آن زمان، این مسئله برای من تنها یک امر معمولی در زندگی بزرگترها بود. امری پذیرفته شده که در زندگی من تأثیری نداشت. اما همان‌طور که این استعداد تفرکز و جهت‌وجوگری را که یک نویسنده در اختیار دارد، رفته رفته بدست می‌آوردم، این تصاویر از عمق خاطرات کودکی‌ام می‌جوشید.

آنچه با نوشتن این داستان، توانستم بفهمم یکی از ابعاد عمده استعمار بود: نفعی که این امر برای رژیم در برداشت این بود که یک سفیدپوست حقیر، سرانجام خود را برتر از کسی احساس کند، و در نتیجه پایه‌های سیاست رژیم را محکم کند، که به زور مردم بومی را در وضعیتی پست‌تر قرار داده بود.

عنوان داستان من «مغلوبان» بود و تنها به معدنچیان سیاهپوست نمی‌پرداخت، آنهایی که تحقیر شده‌اند و در پشت پیشخوان مغازه سفیدپوستان مهاجر، با آنها تندر رفتار شده بود؛ بلکه در مورد همان سفیدپوستانی که از لحاظ اقتصادی و اجتماعی در شرایط منزلمزلی قرار داشتند نیز حرف می‌زد. اما مغازه‌دار سفید و معدنچی سیاه در عین حال هر دوی آنها یا هم در یک مغایر اجتماعی واقع نشده بودند.

احتمالاً می‌توانستم دنباله‌ای برای داستانم بنویسم که ده تا پانزده سال پس از آن را حکایت می‌کند، و در آن از مغازه‌داری می‌گفتم که در شهر تجارت می‌کند، پسرش در دانشگاه درس می‌خواند و اکنون به طور کامل شهروندی شده است با حق رای، درحالی که معدنچی سیاه همچنان در حال سوراخ کردن کوه با زندگی در خانه‌های بوشالی است. با

درآمدی بسیار اندکتر از هر انسانی در روی زمین، و همچنان محروم از حقوق اجتماعی. بدون حق رأی، در کشوری که در آن به دنیا آمده و در سرزمین نیاکان خود.

میل مبهمی به گستراندن عدالت در جایی داشتم که مفهوم آن وجود خارجی نداشت - در نتیجه گیری صلح جویانه ای که فکر می‌کردم برای این مطلب ادبی درست باشد - اما چنانچه در این طرح شکست هر دو انسان سیاه و سفید را قرار می‌دادم، حداقل در این داستان، یک پدیده مهم را آشکار ساخته بودم؛ پدیده ای که می‌خواست نه تنها از طریق قانون، بلکه از طریق هر عنصر حیات اجتماعی، تعادل فشار را برقرار کند.

با قدمهایی کوچک شروع کردم، مانند کسی که با تردید حرکت می‌کند و توسط فضای اطراف خود به شدت کنترل می‌شود، و شروع کردم به زندگی در کشوری که در آن تنها به دنیا آمدن خود را اجازه مدعی شدن داشتم.

در داستانهاییم، به مرور عناصری که در سیر زندگی بسته‌ام به نظر دارای بعدی اشتراکی و اجتماعی بودند ادامه می‌دادم. تنها فعالیت اجتماعی ای که در آن شرکت داشتم تئاتر آماتور بود. نخستین حرکت‌های کوچک و دشوار آزادیخواهی در شهر، طبق روشی که کلیساها و وجدانهای قردی بدان عادت داشتند. ابراز شده بود، حرکت‌هایی همانند امور خیریه. هیچ کس به فرستادن عرض حالی به شهرداری، برای آنکه کتابخانه‌ها را بر روی سیاهپوستان باز کنند، فکر نمی‌کرد، اما ما تصمیم گرفتیم نمایشنامه ای را در تنها سالن کتوی سیاهان به صحنه ببریم.

چیزی راجع به «اهمیت پایداری» بود و من نقش کون دالین را بازی می‌کردم، بیست ساله بودم و تا آن هنگام هیچ گاه به یک کتوی سیاهپوست نشین نرفته بودم، فکر می‌کنم هیچ یک از گروه ما نیز این کار را نکرده بود. فکر می‌کنم هیچ کدام از تماشاگران، تا آن موقع تئاتر ندیده بودند، با این وجود چگونه می‌توانستیم این کار را انجام دهیم؟ شهرداری که اداره تئاتر در آن قرار داشت، به روی سیاهان بسته بود. جمعیت ابتدا چهار زانو و دست به سینه نشسته بودند و خیلی زود شروع به خندیدن کردند و گه گاه از روی تعجب آه می‌کشیدند.

اعتقاد همه ما بر این بود که موفقیت بزرگی کسب کرده ایم. هنگامی که در ذهنم، صحنه‌های این شب نشینی را بارها و بارها مرور کردم تا از آن داستان یا افسانه ای بسازم، آنچه به دست آمد، قطعه ای هجایی از خود ما بود. ما پنداشته بودیم اجرای نمایشنامه ای از اسکار وایلد در کتوی سیاهان، نوعی تعالی فرهنگی است که شهر آن را به ارمغان می‌برد. سرانجام کاملاً به این مهم رسیدم که تماشاگران ما، مردمی که هر لحظه شاهد صحنه‌های دراماتیک، ترازیک و کمدی در زندگی خود بودند و ما نسبت به آن بیگانه بودیم، در واقع به خود ما می‌خندیدند.

به ما می‌خندیدند، نه به نمایشنامه، آنها با استفاده مسخره و مضحک از زبان انگلیسی، زیبایی که نیمی از آنها با آن آشنایی داشتند از نمایشنامه چیزی سردر نمی‌آوردند، اما مسلماً خود ما را درک می‌کردند. و ما با ادعاهایمان و با این عقیده که چیزی به آنها تقدیم کرده ایم، به طور دلچسبی برای آنها خنده دار شده بودیم.

احساس می‌کنم این یکی از خوشبختیهای من بود که در دوره ای به دنیا آمدم تا در اضمحلال سلطه استعمار شرکت کنم.

استعمار در طول زندگی من از هم پاشید، نژادپرستی افریقای جنوبی در دهه پنجاه برای خوش آمد جدایی خواهان و در جهت نیل به منافع اقتصادی، به زور سیاهپوستان را از سرزمینهای خود بیرون راند و بدون توجه به قانون، معترضین به این رویه را مورد ستم قرار داد.

میلیونها انسان سیاه بی‌گناه را در زندان انداخت و بسیاری را تبعید کرد. و این تب هولناکی بود که رژیم دهشتناک نژادپرست، در آخرین لحظات مرگ خود با آن دست و پنجه نرم می‌کرد.

برای آنکه سیاهان را دور از زندگی سفیدپوستان نگه دارند، ارتش را گسترش دادند و بر تعداد نیروهای پلیس افزودند و

جامعه سفیدپوستان برای حفظ به اصطلاح امنیت خود، روشهای مختلف و ممکن نظارتی و بازرسی را مثل استراق سمع، باز کردن نامه‌ها و بسته‌های پستی، ورود به منازل و جاسوسی، اعمال می‌کرد.

اما هیچ کدام از این روشها، وضع انواع قوانین محدودکننده و جابجایی قهرآمیز جمعیت سیاه پوست، نتوانست از حرکت تاریخی در فروپاشی استعمار جلوگیری کند. آنها که دستگیر و از شهر رانده می‌شدند، دوباره بازمی‌گشتند.

هیچ میکروفن، یا دوربین مخفی‌ای، اختلاف موجود میان جامعه سفیدپوست را کم نکرد.

هیچ یک از ممنوعیتهای اعمال شده بر سفیدها و سیاهها، در مورد نداشتن آمیزش یا هم، نتوانست از واکنشهای ضدتبعیض نژادی بکاهد. تدابیر شدیدی که برای جدایی آنها اعمال شده بود، نوعی نیاز مخالف را پدید می‌آورد و آن رفتن به سوی سیاهان بود، نه به تساوی و برابری، بلکه به سبب نوعی کشش مقاومت ناپذیر بشری.

در دوره‌ای با اشتیاق، رفتن از شهر کوچک را تمنا می‌کردم، شهری که برای آن نمی‌زیستم. نوع نگاه من به شهر به گونه‌ای بود که خود را کنار می‌گذاشتم و تصور می‌کردم احتمالاً این امر خود مرحله‌ای است که مرا به آن دنیای دیگر که دنیای عقاید و رسوم اروپایی بود، نزدیکتر می‌کند. شهر بزرگ ژوهانسبورگ، حداقل به عنوان یک معرف محلی از آن دنیا بود، اما بعدها، وقتی که برای زندگی به ژوهانسبورگ آمدم، بیشتر به دریافت آنچه می‌توانست کشور واقعی مرا شکل دهد نزدیک شدم تا به اروپا. بیشتر به دلیل این احساس مالکیت بود که رفته رفته در من حق نسبت دادن آن به خود شکل می‌گرفت. به عنوان سفیدپوست به طور رسمی از فکر اینکه در آن سوی آبها یک «سرزمین مادری» را به خود نسبت دهم دور از ذهن بود، هر چند که در دهه شصت بریتانیا را ترک گفته بودیم. از این پس می‌توانستم از افریقای جنوبی به عنوان «کشورم» نام ببرم.

اما گفتن «ملت من» برایم ممکن نبود. و برای ترک آن کوشش کردم.

سفیدپوستها ملت من نبودند، چون آنچه آنها می‌خواستند من امتناع می‌کردم و آنها امتناع از خواسته‌هایشان را صحیح نمی‌دانستند. این کار در نظر آنها خیانت بود.

سیاهان «ملت من» نبودند چون وجدان من در طول دوران کودکی و جوانی ام، کمتر از آنها تاثیر می‌گرفت. خالی بودم، خالی از آنها.

نمی‌دانم آیا آن گاه که نمی‌توانیم بگوییم «ملت من» حق داریم بگوییم «کشور من»؟

شکاف و رخنه‌ای که از فروپاشی استعمار آفریقای جنوبی پدید آمده بود، روز بروز گسترده‌تر می‌شد. «کنگره ملی افریقا» که از زمان تاسیس آن در سال ۱۹۱۲ به سبب رو آوردن به مبارزات گسترده مقاومت منفی و سرانجام در سال ۱۹۶۱ به جهت تصمیم به راه اندازی مبارزات مسلحانه دچار تحول شده بود، با ممنوع شدن فعالیت آن، به طور مخفیانه به راه خود ادامه داد. این راهی بود که دیگر جنبشهای آزادیخواهی به محض ممنوع شدن فعالیت آنها در پیش گرفتند. کنگره پان افریکن و حزب کمونیست افریقای جنوبی تحت مدیریت جناح مسلح کنگره ملی افریقا از این گروه بودند.

همان طور که این انقلاب سیاسی علی‌رغم - در حقیقت به سبب - تشکیل انبوه دادگاههای سیاسی شکل می‌گرفت، دادگاههایی که در آن بی‌گناهان را به جرم خیانت به تبعید و زندان محکوم می‌کردند؛ و همچنان که دولت آپارتاید با اعمال ممنوعیتهای بسیار، سعی در درهم شکستن انقلاب داشت، برخی عوامل انقلابی جملات نفوذی خود را متوجه دستگاه امنیتی

که در بناه آن سفیدپوستها جسم و روح خود را محفوظ نگاه داشتند بودند، کردند.

در سالهای ۵۰، هنگامی که برای زندگی به ژوهانسبورگ آمدم، یکی از تهدیدها برای دستگاه «زندگی بی‌خانمانی» بود. ما هنرمندان گرسنه‌ای نبودیم که در زیر شیروانی زندگی کنند و ارزشهای بورژوازی جامعه‌ای مختلط را حقیر بشمارند؛ جوانهایی بودیم که گرسنه تماس متقابلند، تماسی که موانع قانون، رسوم و ترس، ما را از آن محروم داشته بود. نخست،

تابوهای سست‌تر را شکستیم، موسیقیدانها، معلمها، روزنامه‌نگاران و نویسندگان سیاه با همکاران سفید خود برای حرف زدن، جای نوشیدن و دیدار می‌کردند.

سیاهان از گتوهای «سووتو» و «الکساندرا» و خیابانهای قدیمی محلات معدنی شهر می‌آمدند. سفیدپوستها، مردان و زنان جوانی مانند من بودند. خطرهای کوچکی که کشف و تعقیب می‌کردیم بخشی از ماجراجویی ما بود، پیش درآمدی برای وارد شدن به انقلاب.

البته، سفیدپوستهای مبارزی هم وجود داشتند که به حزب کمونیست افریقای جنوبی، احزاب دیگر یا تشکیلات دست چپی وابسته بودند و در زمان ممنوع شدن فعالیت جنبشهای آزادیخواهی، تحت تعقیب قرار گرفتند. در حزب کمونیست، هر دو نژاد وجود داشتند. کنگره ملی افریقا، آشکارا شامل مبارزان سفیدپوست نمی‌شد، اما گروهی سفیدپوست بسیار وفادار، در بطن کنگره فعالیت می‌کردند که در طول سالها بر تعداد آنها افزوده می‌شد.

در طول این دوره بدون شک به دلیل ترس، به هیچ یک از جنبشهای آزادیخواهی نپیوستم، ترسی جدید در زندگی جدید. اما در عین حال، با معاشرت بیشتر با سیاهان و داشتن احساس مشترک با آنها برای «آموزش فکر کردن» یا واژه‌هایی متفاوت با آنچه توسط جامعه برای ما تعیین شده بود، به انقلابی درونی که نتیجه‌ای جز هدایت من به انقلاب درون آنها نداشت، دست زدم و در آنجا خود را پیدا کردم.

آنگاه که به سبب شرایط تاریخی، زمانی، مکانی و تولدی، لزوم «خودسازی» حس می‌شد، ناگاه عناصر بسیاری به شمارش درمی‌آمدند؛ چون اوضاع به گونه‌ای بود که دیگر من یک نویسنده شده بودم، چون فقط همان بودم (چون نویسنده بودم)، تنها وسیله اصلی برای «ساختن خود» نوشته من بود.

تنها به وسیله بعد آتیه‌نگری قوه تخیل بود که می‌توانستم آنچه را از روی تصمیم شکسته و ریز ریز کرده‌ام، دوباره شکل دیگری داده و شکل‌های تجربیات زنده خود و دیگران را گرد هم آورم، می‌بایست در «تغییر جایگاهم» شرکت می‌کردم، به طوری که آنها مرا همانند خود بدانند.

این بدان معنا نبود که با نوشتن و مبارزه با بی‌عدالتی خود را همانند یک مجاهد جنگ‌های صلیبی یا یک مباحثه‌گر و مروج به حساب آورم، ترک من از زندگی در محدوده تنگی شکل گرفته بود و همه چیز به رنگ سفید بود. اخلاقیات سفید، رسوم سفید، ارزشهای سفید، به طوریکه بارها، سلامت و خودآگاهی‌گریزی یک نویسنده را مبتنی بر آزاد گذاردن دیدگاه جست‌وجوگرانه اش که خاص نویسنده است و من آن را به دست آورده بودم، حفظ کردم.

لزوم بسیاری از گرایش‌های انسانی و هیجانات زندگی در من ناشناخته باقی مانده بود، چون در زندگی حمایت شده اقلیت سفیدپوست، ضرورت بر عهده گرفتن موقعیتهایی که احتمالاً از این راه به وجود می‌آمد مورد پذیرش یا مورد نظر قرار نمی‌گرفت. از شجاعت چه می‌دانستم؟ مفهومی بود که در هنگام بیماری (با شجاعت تحمل کردن) یا جنگ به کار می‌رفت. در شهر کوچکی که آن را پشت سر گذاشته بودم، مردانی بودند با نشانه‌های افتخار، اما در گيرودار زندگی مخفیانه. در کنار مردان و زنان سیاه، دریافتم که شجاعت جزئی از کارهای روزمره است.

یک سیاه، چنانچه پس از ساعت خاموشی در خیابانهای شهر راه می‌افتاد و یا اگر برای پیدا کردن کار به شهر دیگر می‌رفت، باید شجاعت دستگیر شدن را نیز داشت. شجاعت بیدار شدن در ساعت سه صبح هر روز در گتوهای دور دست برای رفتن به پایتخت، شجاعت برگشتن به مدرسه پس از انجام کارهای دشوار و پست، تا آنکه برادر یا خواهری بتواند تحصیل کند، شجاعت زندگی در نبود صمیمیت یا ساختن اعتبار و احترام بدون داشتن جایی برای خود بدون داشتن اسباب آن؛ و این رنج زندگی حلبی‌آبادنشینان بود.

و این شجاعتی که طبیعی قلمداد می‌شد، جاری‌کننده نوعی استعداد زندگی بود که من کمتر نزد سفیدپوستان سراغ

داشتم. این شور زندگی که در قلم من نفوذ کرده بود واقعیت پنهانی را آشکار می‌کرد. بیانی هنری از آنچه بالواقع وجود داشت و جزئی از تغییر و انتقال در جامعه بود. آنچه نوشته، نقاشی و یا خوانده می‌شد، نمی‌توانست مورد انکار قرار گیرد. و در طول این دوره، کجا بود آن دنیای دیگری که دنیا بود؟ سرانجام روزی فرا رسید که دنیای دیگر هم، برای آنکه ما را بیرون بکشد از راه آمد. آمد تا به حساب ما جهانگردی کند. درست مثل امروز که جهانگردی از طبیعت وجود دارد. حالا بیایید تبعیدیها و زندانیها را در چارچوب زندگی شخصی‌شان نظاره کنید!

بدون آنکه کوچکترین تعهد سیاسی از خود بروز دهم عمل نوشتن برای من، یک «حرکت اساسی» شد در حالی که انسانی اجتماعی بودم همان طور که رولان بارت^۲ نیز آن را می‌گوید.

با داستانها و رمانهایم بود که از زندگی خود و اطرافم می‌گفتم و در آنچه اجتماع کشورم را تشکیل می‌داد وارد می‌شدم. در نتیجه انتشار برخی از کتابهایم ممنوع شد. البته این کافی نبود، من یک شهروند بودم و همچنین یک نویسنده، یک سفید بودم که به دلیل رنگ پوستم از مزایایی برخوردار شده بودم. اگر می‌خواستم در عمق این تفاوت‌های موجود زندگی را بگذرانم می‌بایست کارهای دیگری هم بجز نوشتن انجام دهم.

دوستیهای شخصی که بدون توجه به رنگ پوست، صورت می‌گرفت، در واقع شروع پذیرش گناهای مرتکب شده سفیدپوستان، در قبال رنگین پوستان بود. از آن پس نیاز به مخفی کردن مردم از دست پلیس پیش آمد، کمک به فراری دادن آنها از مرز - دو جرم خیانت آمیز - نیاز فراموش کردن آنچه دروغ می‌گفتم، چه می‌ارزید معیارهای حقیری که برای حقیقت

وضع می‌کردند درحالی که تمام زندگی آنها بر پایه دروغ استوار شده بود، دروغ برتر بودن؟ این کارهایی بود که طی سالها انجام دادم و همیشه می‌دانستم آنچه انجام می‌دهم کافی نیست. عنصری کوچک از حرکتی بزرگ بودم که در آن میلیونها نفر از زندگی خود دورافتاده، زندانی، تبعید و کشته شده بودند؛ و با این وجود راه همچنان تا نابودی استعمار و رژیم نژادپرست آفریقای جنوبی پیش می‌رفت.

با همه این احوال متوجه شدم می‌توانم بگویم «کشورم» - سیاهان در مورد حق خاک ایراد نمی‌گرفتند - اما نمی‌توانم بگویم «ملت».

همان قدر که قوانین دورکننده من از سیاهان از بین نمی‌رفتند و همان قدر که ما نمی‌توانستیم با حقوق برابر و با

اختیار کامل متولد شویم و ادامه حیات دهیم، به همان میزان، مکان من نمی‌خواست مرا به رسمیت بشناسد. تلاش من و کسانی مثل من گویی بی‌ثمر بود، ما در همان طبقه کثیف خود محبوس بودیم. قوانینی که اجازه می‌داد برای

تحصیلات یک کودک سفید، بیشتر از تحصیلات یک کودک سیاه پول خرج شود؛ در مقایسه با کارگران سیاه، پول بیشتری به کارگران سفید پرداخت شود، و به سفیدها حق می‌داد سیاهان را همانند چهارپایان به هر کجا می‌خواهند ببرند. این قوانین می‌بایست کاملاً نابود می‌شدند.

آنها که در تبعید بودند باید می‌توانستند با رعایت کامل حقوقشان به خانه‌های خود بازگردند. زندانیان آزادیخواه گرفتار در زندان «رولان ایسلند» و «پولسمور» باید آزاد می‌شدند. آنها که به ستوه آمده و از صحنه قدرت کنار زده شده بودند می‌بایست بر کرسیهای قدرت که مدتها توسط ستمکاران اشغال شده بود، تکیه می‌زدند. و اینها همه انجام گرفت.

در آوریل ۱۹۹۴، همه شهروندان آفریقای جنوبی، با هر رنگی، به پای صندوقهای رای رفتند و برای نخستین بار دولت در آفریقا، همه شهروندان آفریقای جنوبی، با هر رنگی، به پای صندوقهای رای رفتند و این واقعیت آزادی بود.

خود را روی کار آوردند، اکنون دیگر در برابر قانون، ارباب و رعیت وجود نداشت. و این واقعیت آزادی بود. من تنها عنصر کوچکی از این حرکت بودم، اما بلافاصله در من احساسی خارق‌العاده و کاملاً شخصی رخ نموده بود: آن دنیای دیگر که دنیا بود از این پس دیگر دنیا نبود. کشور من، دنیا بود. من دیگر مستعمره نشین نبودم و این لحظه‌ای بود

- 1) Albert Camus, *Le Premier Homme*, collimard, Paris, 1994..
 - 2) Italo calrino, *Laroute de San Giovanni*, Le Sevil, Paris, 1991..
 - 3) Frederique Lebelley, *Margverite Duras ov Le Poids d'une Plume*, Grasset, Paris, 1994..
 - 4) Roland Barthes, *Le Degre Zero de l'écriture*, Le Sevil, Paris, 1953, Reedite en 1972 dans la collection 'Points'.
- Lire aussi: Nadine Gordimer, *Le gest essentiel. La responsa filite' Politique de l'ecrivainn*, Le Mond diplomatique, Janvier 1985..



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رساله جامع علوم انسانی